

جنگل سحر آمیز همدلی



داستانی کوتاه از ال.اس مورگان



LS Morgan



فهرست محتوا

داستانی کوتاه از آل.اس مورگان
جنگل سحرآمیز: هم‌دلی

داستانی کوتاه از آل.اس مورگان

عکس جلد: اودیل سیلوا دیاس

مترجم: علیرضا امینی

این داستانی تخیلی است و هدف آن سرگرمی است.

اسامی، شخصیت‌ها، مکان‌ها، و رویدادهای آن زانیده تخیل نویسنده است.

هر گونه شباهت بین این جنبه‌ها کاملاً تصادفی است.

Translator: **Alireza Amini**

کلیه حقوق محفوظ است

نگهداری و/یا تکثیر هر بخشی از این اثر به هر طریقی - ملموس یا ناملموس - بدون رضایت کتبی قبلی نویسنده ممنوع است.

نقض حقوق انحصاری دارنده کپی رایب موجب مجازات مدنی و کیفری خواهد شد.

جنگل سحرآمیز: هم‌دلی

وقتی نیکولاس و آرتور در آن صبح سرد آبان‌ماه (31 اکتبر) از خواب بیدار شدند، احساس سرزندگی و هیجان می‌کردند، چون هم روز هالووین بود و هم در مزرعه‌ی خاله‌شان بودند. هر دو می‌دانستند که کل هفته وقت دارند از ماجراجویی و گشت‌وگذار و تفریح لذت ببرند.

قهوه‌شان را با عجله خوردند، گرچه نگاه سرزنش‌بار مادرشان حاکی از این بود که انتظار دارد سر سفره‌ای با آن‌همه خوردنی مثل شیرینی، پنیر محلی، نان خانگی، کیک ذرت، و شیر و میوه‌های تازه، بیشتر از این بخورند. با این حال، دو برادر فقط می‌خواستند از خانه بیرون بزنند و به دنبال دنیای اتفاقات تازه که منتظرشان بود بروند.

نیکولاس، پسرک هشت‌ساله، با اعتماد به نفس مثل یک راهنما جلوی برادرش از مسیری می‌رفت که به مزرعه‌ی بزرگ قهوه می‌رسید. این پیش‌قدمی نه تنها به واسطه‌ی سن بیشتر او بلکه به‌خاطر قدرت تصمیم‌گیری و انتخابش در همه‌ی ماجراجویی‌هایشان نصیب او شده بود. سهم برادر کوچکتر که تنها پنج سال داشت، جسارتی بود که از ماجراجویی‌های تحت راهنمایی نیکولاس نصیبش می‌شد و همچنین تحسین برادرش.

هردویشان بدون شنیدن فریاد مادرشان که به آن‌ها می‌گفت که «از رفتن به مزرعه‌ی قهوه خودداری کنند، چون ممکن است در آنجا مار و حیوانات خطرناک دیگری باشد» - درحالی‌که تکه چوب‌هایی را در دست داشتند که روی زمین پیدا کرده بودند - با هیجان به راه ماجراجویانه‌شان ادامه دادند. مادر نیز قبل از اینکه ببینید بچه‌ها دقیقاً دارند بر خلاف حرف‌های او عمل می‌کنند، به خانه بازگشت.

نیکولاس همین‌طور که راه می‌رفت و با چوبش به ساقه‌ی بوته‌های قهوه ضربه می‌زد، با اطمینان گفت: «من از مار نمی‌ترسم».

برادر کوچک نیز بادی به سینه‌اش انداخت و با صدایی مطمئن گفت: «من هم نمی‌ترسم».

«اگر مار می‌دید، می‌ترسیدی. توی مدرسه، معلمون ژورما می‌گفت که بعضی مارها بچه‌هایی مثل تو رو یه‌جا می‌بلعن و دهن بزرگشون رو این‌جوری باز می‌کنن... دهنشون واقعا گندس»

و بعد دستاش را دو طرف سر برادرش باز کرد و فریاد زد: «بوم! این‌جوری همه‌ی بدنت رو می‌بلعن و بعدش واسه چند ماه می‌خوابن.»

پسرک همین که صدای «بوم» را شنید خودش را عقب کشید، اما حتی با این که چشمانش را باز نگه داشته بود، محکم ایستاد و جلوی گریه‌اش را گرفت. می‌ترسید که برادر بزرگ‌ترش فکر کند که او ترسیده و اجازه ندهد که در این ماجراجویی همراهش باشد.

«آه...نگران نباش! همچین مارهای بزرگی اینجا توی باهیا نیست، فقط در پانتانال، آمازون و همچین جاهایی از این مارها پیدا می‌شه.»

«این عالی‌ه، نیکولاس. من اصلاً دوست ندارم ماری که خوابیده من رو بخوره.»

«مار وقتی خوابه تو رو نمی‌خوره، خنگ! اول تو رو می‌خوره و بعد می‌خوابه، که هضمت کنه، می‌فهمی؟ همون طور که وقتی مامان کلی لازانیا درست می‌کنه و دوست داریم همه‌ی غذا رو بخوریم و بعدش احساس خستگی و خواب‌آلودگی می‌کنیم.»

خب اونوقت دوست ندارم ماری که بیداره من رو بخوره.»

«هیچ ماری تو رو نمی‌خوره.»

«مطمئنی؟!»

«مطمئنم.» اگه مار تو رو بخوره، فکر کنم مامان یه ماه من رو تو خونه حبس کنه.»

«آره، تو خونه حبس شدن خوب نیست،» برادر کوچولو گفت.

«واقعا خوب نیست،» نیکولاس گفت.

و همین‌طور که به راهشان ادامه می‌دادند روی بوته‌ها می‌پریدند، به سنگ و چوب‌های سر راه لگد می‌زدند، روی برگ‌ها پا می‌گذاشتند و قهوه‌های سبز را می‌کنند و به هوا پرت می‌کردند.

یک مرتبه، صدایی از جنگل که کمی جلوتر بود، شنیدند و مبهوت ایستادند. نفسشان را حبس کردند و گوش به زنگ ایستادند، تا این که یک مرغ شاخ‌دار بیرون آمد.

«تو خیلی ترسویی، آرتور.»

«ولی من چیزی نگفتم!»

«ولی شلوارک من رو گرفتی. می‌شه ولش کنی، لطفاً؟»

برادر کوچک‌تر فهمید که شلوارک برادرش را گرفته و ولش کرد؛ کمی هم خجالت کشید.

«فکر کردم پلنگه. اینجا پلنگ هست، نیکولاس؟»

«نمی‌دونم، معلم در مورد پلنگ حرفی نزد؛ بعداً از خاله آلیا می‌پرسیم، ولی فکر نمی‌کنم اینجا پلنگی باشه. چرا پلنگ‌ها بخوان به مزرعه‌ی قهوه بیان؟ اون‌ها گوشت‌خوارن. می‌دونی حیوون گوشت‌خوار یعنی چی، آرتور؟»

«نه.»

«اون‌ها گوشت می‌خورن، یعنی این بوته‌ها و هر چیزی که اینجا هست رو نمی‌خورن.»

«می‌فهمی؟!»

«آره، فهمیدم. اون‌ها به مزرعه‌ی قهوه نمیان چون دوست ندارن قهوه بخورن.»

You've Just Finished your Free Sample

Enjoyed the preview?

Buy: <http://www.ebooks2go.com>